

آشنایی با سارتر

پل استراتون

ترجمه‌ی زهرا آرین



نشر مرکز

فهرست

۷	یادداشت ناشر
۹	مقدمه
۱۱	زندگی و آثار سارتر
۶۷	از نوشته‌های سارتر
۷۰	زمان‌نگاری وقایع مهم فلسفی
۷۴	وقایع مهم زندگی سارتر
۷۶	کتابهای پیشنهادی
۷۷	نمایه

مقدمه

ژان پل سارتر - در زمان زندگی خود - محبوب‌ترین فیلسوف تاریخ بود. آثار او در میان دانشجویان، روشنفکران، انقلابیون و حتی در میان مردم عادی در تمام دنیا شناخته شده بود. دو دلیل اصلی برای چنین محبوبیت بی‌سابقه‌ای وجود داشت که هیچکدام از آنها ربطی به قدرت و توانایی سارتر به عنوان فیلسوف نداشت. اولین دلیل این بود که او سخنگوی اگزیستانسیالیسم در وقتی بسیار مناسب بود و آن زمانی بود که این فلسفه خلأ روانی و معنوی را که در سالیان پس از جنگ دوم در اروپا باقی بود را پر می‌کرد. دوم اینکه موضع‌گیری انقلابی او در سالیان نیمه دوم زندگیش همزمان با دوران چه‌گوارا و ناآرامی‌های دانشجویی در سراسر دنیا و همدلی احساسی نسبت به انقلاب فرهنگی چین کمونیست بود. تا جایی که به سیاست مربوط می‌شد سارتر تقریباً در مورد همه چیز نوشت، اما در عمل ثابت شد که او تقریباً در مورد همه چیز در اشتباه بود. فلسفه اولیه سارتر مسئله‌ای جداست. او ممکن است که اولین

اگزستانسیالیست نبوده باشد، اما اولین کسی بود که علناً این برجسب را قبول کرد. او همچنین یکی از تواناترین مبلغین این مکتب بود. توانایی سارتر در پرورش ایده‌های فلسفی و مستلزمات آنها در طول قرن بیستم بدون رقیب است. اما تمامی اینها فقط با قدرت تخیل او انجام می‌شد نه با قدرت تحلیل. به همین دلیل بود که بسیاری از متفکرین سنتی با بی‌حرمتی و بی‌اعتنایی او را کنار گذاشته بودند. این متفکرین سنتی همانهایی بودند که معتقد بودند که نه او و نه اگزستانسیالیسم ربطی به فلسفه واقعی ندارد.

اگزستانسیالیسم فلسفه‌ای است که تبلور نهایی آزادی انسان است. جولیت گِروکو (Juliette Greco) خواننده معروف کلوب‌های شبانه به راحتی گویای این فلسفه در آوازهای خود می‌باشد: «انسان همان است که انجام می‌دهد». اگزستانسیالیسم می‌تواند به سادگی و کم‌عمقی این عبارت، و یا در دستان سارتر به یک فلسفه بنیادی و پرمحتوای معاصر تبدیل گردد. این فلسفه، فلسفه «انسان درعمل» بود و یا به قول منتقدان آن، نظریه نهایی درون‌نگری بود. اما همه بر این باورند که اگزستانسیالیسم در دستان سارتر به یک انقلاب علیه معیارهای بورژوازی که در سال‌های بعد از جنگ دوم در اروپا رایج گشته بود، تبدیل گشت. بورژوازی (اساساً طبقه متوسط) به جایی رسید که عرضه‌کننده تمامی معیارهایی بود که در اگزستانسیالیسم وجود نداشت بدان معنا که یک اگزستانسیالیست و در عین حال یک بورژوا بودن غیرممکن بود.

زندگی و آثار سارتر

ژان پل سارتر یک بورژوا به دنیا آمد. پدر او افسری جوان در نیروی دریایی بود که در سال ۱۹۰۶، زمانی که سارتر یک ساله بود به دنبال یک تب درگذشت. سارتر این واقعه را بدین صورت تعریف می‌کند «مهمترین واقعه زندگی من... اگر پدرم زنده می‌بود بر من مسلط می‌بود و مرا تحت فشار قرار می‌داد». سارتر محروم شده از این خیالپردازی اودیپی (Oedipal Fantasy)، ادعا می‌کرد که بدون هیچ تجربه و حسی از فرمانبرداری فرزندوارانه بزرگ شد. «نه اَبَرمن یا فراخود (superego) و نه پرخاشگری». او هیچگونه علاقه‌ای به اعمال قدرت چه از جانب دیگران و چه از جانب خودش در رابطه با دیگران نداشت. این که چنین بچگی معصومانه‌ای به نفرتی پایدار از بورژوازی (و همه رفتارها و معیارهای طبقه متوسط که با این قشر شایسته جامعه همراه بود)، و به نیازی مداوم به ستیز با هرگونه اقتدار و نیز میل به برقرار کردن سلطه روانی روی هر کس که وارد رابطه نزدیک با او می‌شد

بینجامد بسیار حیرت‌آور است. سارتر افکار پیچیده‌اش را با ذکاوت نابغه‌وار خود بررسی می‌کرد. اما نکات بسیار پیش‌پاافتاده را اغلب از یاد می‌برد. آن ماری، مادر سارتر به اتفاق کودک معصوم خود، به خانه پدری‌اش در حومه پاریس برگشت تا با پدرش کارل شوایتزر (عموی دکتر آلبرت شوایتزر) زندگی کند. پدرش نمونه کامل روحیات یک پدرسالار فرانسوی در آن زمان بود. او همیشه لباس فاخر می‌پوشید و کلاه پانامایی بسر می‌کرد. در خانه‌ای که همه چیز آن زنانه بود، حرف او قانون بود. به زنش نیز مرتب خیانت می‌کرد. سارتر در خود زندگینامه‌اش (*کلمات*) او را «یک پیرمرد خوش تیپ با ریش سفید آویزان [یا جنبان] که همیشه منتظر فرصتی برای خودنمایی بود به خاطر می‌آورد. ... و چنان رفتاری داشت که انگار خدای متعال است». در همین جاست که یک نقش قدرت‌طلب در تمام بازیگران نمودار می‌گردد ولی سارتر از قبول نقش روان‌شناختی بی‌معنی پدربزرگش امتناع می‌ورزید. با ژان پل جوان و مادرش همانند بچه‌های این منزل رفتار می‌شد. به همین سبب سارتر به مادرش (آن ماری) بیشتر به چشم یک خواهر بزرگ‌تر نگاه می‌کرد تا یک مادر. برعکس نقش پدری که او ادعا می‌کرد به آن احتیاجی ندارد، این سیمای خواهر-مادری به یک نیاز اساسی برای بقیه زندگیش تبدیل گردید.

با توجه به توصیف‌های دیگران و خود او، به نظر می‌رسد که دوران بچگی سارتر شاد و لذت‌بخش بود. در حالی که در میان زنان پرمحبت اطراف خود بزرگ می‌شد «خویشتن» او به سرعت رشد کرد تا فقدان عنصر برتری را

جبران کند تا جائی که این کودک معصوم دیگر ادعا می‌کرد که «یک نابغه است». هیچکس در این مورد با او مخالف نبود. حتی پدربزرگ نیز در حالی که او را در آغوش می‌گرفت می‌گفت «گنجینه کوچک من». بعدها سارتر با بلاهت خاص خود می‌گفت که «از دوران بچگی‌ام و تمامی خاطرات آن متنفرم».

درست برعکس نازپرورده‌های فریب‌خورده‌ی کوچکی که به این نتیجه می‌رسند که نابغه‌اند، سارتر حقیقتاً دارای تخیل و خلاقیت، بردباری و ذهن استثنایی لازم برای چنین نقشی بود. سارتر جوان به زودی دفترهای تمرین مدرسه‌اش را یکی بعد از دیگری با قصه‌هایی طولانی از ماجراهای قهرمانانه پر می‌کرد.

در همین ایام بود که واقعه‌ای برای سارتر اتفاق افتاد که قیافه ظاهری او را برای بقیه عمرش عوض کرد. زمانی که در تعطیلات در کنار دریا بسر می‌برد دچار سرماخوردگی شد. در آن ایام طب از احترامی بسیار بیش از آنچه شایسته توانائیش بود برخوردار بود. از این جهت این سرماخوردگی به معضلات پیچیده‌تری منتهی گردید و نهایتاً سارتر به لوکوما (لکه سفید) در چشم راستش مبتلا شد که به لوچی و از دست دادن قسمتی از بینایی‌اش انجامید. به زبان خام غیرپزشکی، او حالا با یک چشم کاملاً کور که خیرگی غیرمستقیم داشت، لوچی عجیب و غریبی داشت. ولی خودمحوری به راحتی می‌تواند بر چنین عیب‌هایی غلبه کند و او توانست به بچگی خوش و خرم خود ادامه دهد.